

یابد ز اهل چاشنی منت دگر	در زندگی آنکس که بمیرد بار او
وله	
گر نخواستی شود یا مال خدیت	میماند وقت رفتن کنش پیش پادشاه
وله	
گرا ز طعام تن عام می شود فریب	تن کریم ز طعام می شود فریب
بچشم شور کندش چو ماه و شب گدا	دو هفته هر که ز ایام می شود فریب
وله	
که فرزند می شد ز فقر و قناعت	سے بود اگر افتلاب زمانه
وله	
غفلت پیران جاہل سبک نیست	فازختند از دست افسانه خواب صبحگاه
وله	
پیشو و بر زود سیر یا گواه پایجا	وقت رفتن میماند کنش زیر پایجا
وله	
پاش وقت صحبت نازک خیالان بر ابدار	بی طلب خلوت ارباب معنی از مودار
وله	
از فرار اهل حق جز دولت عجبی نخواه	زینهار از ترک دنیا گردگان دنیا نخواه
صورت و بیاست باشد هر که در بند سبک	بوش اگر داری شو از صورت و بیاست نخواه
وله	
لے شمع طوز ز آتش حسنت زبانه	عالم بدوز لطف تو ز کج پیر خانه

	وله	
توز صد نقش بنامی چون سینه		ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد
	وله	
چو پوسنی که فرو شد بر کنار چاه		سخن چو تازہ بر آید ز کلک بیت دست
	وله	
هموار خویش راز سیلے نام کرده		روی تو چون سیاه نگردد که چون بکین
	وله	
که تو سواری و این اسپ کسش افتاد		بدست باوه گلگون عنان مده زنا
	وله	
که نقش مهر گیر و زود کاغذ با کم دیده نگرد و تا بگرد خود نیک و جهان دیده حنای شب بند چنان رود با پا خوابیده		میسا دعا شو چون وان شد اشک دیده اگر صد سال سالک من فلک گردن گزیده نگردد سنگ راه فکر نگین دوری منزل
	بموزونی علم توان شدن صائب سانی که به مصرعے یک عمر بر خود سر و پییده	
ز نهاد یاره ساز که ز نار بسته گروا کشند آنچه تو در بار بسته		در پیش هر که غیرت در بسته کمر سازی روان ز هر قره سگر روان اشک
	غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش صائب در چه طرف ز گفتار بسته	
	وله	

زمین مستور و سیلاب و ثنات بود نگینده است ز هم دور است تا با نرا	مکن بنا عمارت درین خراب شده تکلفی که درین روزگار تاب شده
--	---

رویت یابی سختانی

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی عاقبت این خانها نام سرنانی میشود دادخواهی میشود فردای محشر ز زمین	رفته از کار تا سامان منزل میکنی زعفران گرجایی برگ کاه در گل میکنی هر نفس گزندگانی صفت باطل میکنی
---	--

وله

میشود چیر تو خورشید قیامت فردا	دست خود گریه پر مردم افتاده کنی
--------------------------------	---------------------------------

وله

دلفروزست جام خاموشی پستی لطفی من شود معلوم	ما و همیشه مدام خاموشی چون برانی بیام خاموشی
---	---

وله

زند منمشین شراب اگر داری از جگر تشنگان و دین مدار آب و شیر خود مکن ز چراغ باش بیدار در دل شبها قدم خویشین اش کرده گذا در صفت بروی غلق به بند بفشاندن گناه دار کے کن	شور کم کن کسب اگر داری قطره چون سحاب اگر داری در سراما هتایا اگر داری در تکه چشم خواب اگر داری در رسیدن شتاب اگر داری پوس نسج باب اگر داری نعمت بیسب اگر داری
---	---

<p>درگره مشکناپ اگر وار سے رشته سان پیچ و تاب اگر داری بشت بر آفتاب اگر داری</p>	<p>نیست چون نافه حاجت نهار مید بد جا بد و ات گوهر پیر و سایه خودی همه جا</p>
<p>صائب از باد کمن بگذر آرزوی شباب اگر داری</p>	
<p>ز بوی گل قنبر رشک گلستان بود اگر حضور درین تیره خاکدان بود جهان چنانکه تو میخوای چنان بود</p>	<p>اگر نسیم محرکه مهربان بودی عنان گشته زیرت بادبان اگر نهفته سنی بود کار فرمائی</p>
<p>وله</p>	
<p>پنجه در پنجه آن زلف چلیپا کنی بانبر باش که صنایع تماشا کنی اگر از ساده ولی خنده بیجا کنی</p>	<p>تا تو چون شانه دل چاک مینکنی رشته گوهر سجیده عبرت سارا نشوی طعمه شاهین حوادث چون کنی</p>
<p>وله</p>	
<p>فیض صبح از نفس پاک خود او را کنی نیش خار می که تو از آبله نمناک کنی صبر چون غنچه اگر با دل نمناک کنی گر تو چون آئینه دامن نظر پاک کنی</p>	<p>از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی در قیامت گل بنجاره ترسے بنشد از تو هر باره دل برگ نشاطی گرد روی همیشه بدرگاه تو خوبان آیند</p>
<p>وله</p>	
<p>بشمی ز گل و لاله چو شبنم نجرانی</p>	<p>چمن ستارین فضل و باغی زریسانی</p>

<p>آنروز ترا نکل بر و سندر گوان گفت از دور نینتد قلع بزیم مکافات گر خسته دلان را بشکر دست بگیرد غم نیست غبار یک از آن دست تو است پیش و پس و راق خزان هم نفسیت</p>	<p>کر سهر که خوری سنگ موفق بودی زهر یکد چشیدن نتوانی نچشانی شرطت که چون نتوانی برسان از روی گهر گردی نمی چه فشان خوشدل چه بمر خود و مرگ دیگرانی</p>
---	---

صائب دل و جان از پی دلدار روان است
هشدار کزین قافله در سال نماسنی

<p>اگر چه هست بطاهر خراب دروشی ترا ز درد سیر آنجهان خلاص کند ترا بر وز حساب این سخن نشود معلوم</p>	<p>ز وصل گنج بود کامیاب دروشی اگر چه تلخ بود چون گلاب دروشی که بود سلطنت بحساب دروشی</p>
--	--

وله

<p>از آن همیشه بود تازه روی دروشی ز تنه باد حوادث نمی شود خاموش بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بی در آن محیط که کشتی نوح در خطر است چو خضر سبز شود هر کجا گذار و پای ز جام زری بی در دهر در طمع بشوی از دو جهان دست چون فقیر شک تو نام را در آن زمان بعد از نرس</p>	<p>که مشعل محیط است جوی دروشی چراغ گوشه نشینان کوی دروشی کشیده اند فقیران بهوی دروشی درست از آب بر آید سبوی دروشی کسیکه حفظ کند ما بروی دروشی که این شراب بود که دروشی که هست دره فقر این صدوی دروشی و گرنه خاک مراد است کوی دروشی</p>
--	--

	<p>ز صحت این غزل تازه را سخوان مطرب بجمع که زود گفتگو سے درویشی</p>	
<p>سر نیاز من و آستان درویشی رسید هر که بدار الا مان درویشی بیک هو است بهار و قران درویشی اگر شکسته شود استخوان درویشی بهرت شکوه و نگر و زبان درویشی بس است بد وقت کاروان درویشی لب غموش بود تر جهان درویشی اگر سیاه بود و دوکان درویشی نگاه میان جهان پاسان درویشی</p>		<p>جنور فرس بود در جهان درویشی خط مسی از انقلاب دوران یافت رنگ ریزه خزان این اندی برگان بومیانی کشیم سے کند پیوند چو دانه در دهن اشیا اگر افتد چه حاجت نگهبان که بی سر اجناس بگرفت اگر توان یافت حال هر کس سیاهی است گر آب حیات خالی است جهان بود دره بی نشان اگر نبود</p>
	<p>پهر سبزه خوابیده بود صاحب نظر بهت عالی مکان درویشی</p>	
<p>که مار گنج بود و پور یا ست درویشی خلل پذیر نگر و دیناس درویشی که از نیام بر آید عصای درویشی و گرنه بر سر گنج مست یابی درویشی شود کفایت دوز دست دعا درویشی نیرسد بقام رفناس درویشی</p>		<p>قدم بدون گذار از پیری درویشی اگر زیل حوادث جهان درویشی نجان درازی تیغ و سنان بود پند گفت سوال نمود اصل و اثر نیست بکار هر که فتد عقده درین عالم بهشت اگر چه مقامات درین عالم</p>

<p>همای فقر هر کس که میکند اقبال بقدر مهر بود عمت سبار محض را دو عالم از نظرش چون قطره اشک افتد</p>	<p>و گرنه نیست سری بی هوا در رویش ز پنبه عار ندارد و قبا سے در رویش مهری به هر که کشد تو تیا سے در رویش</p>
<p>منه چو مرکز زمین حلقه پارون صبا که دل بوجد در آرد نواسے در رویش</p>	
<p>قرار گیر مدارالقرار در رویش پیاده است زمین گیر آفتاب بلند کنده با من اشفاق ابر رحمت پاک بیک قرار چو آب گهر بود و اطم کسی که سکه کردی ز جبهه اش خواست کمن شباب که یکبار سدر روز حساب مغفای صبح بود چهره غبار آلود بقدر وزن داغست رویش کالی دل کنند از گل بیخار دامنش لبریز</p>	<p>که انقلاب ندارد دیار در رویش نظر به جهت گردون سوار در رویش بروی هر که نشیند غبار در رویش زیاد و کم نشود جو سبار در رویش رسیده است مدار العیار در رویش ز دامن کرم مزد کار در رویش نظر با کینه لب غبار در رویش خوش و لیکه بود داغدار در رویش بپای هر که غلبه است خار در رویش</p>
<p>چه حاجت نغمه زاری کسان صبا که هست رحمت حق همکار در رویش</p>	
<p>توجه خدا همچون امانت گوشت سبک باز که سختی درواز تو گردانند همایان چو مرغ خانگی برگرد آت گل نیکرود</p>	<p>دوئی در پاره شکرست بیست تنائی سوی گرد در دهان از دبا هست تنائی همای خوش نشین اوج استغناست تنائی</p>

بیک پر چه چکن نیست از پرواز گلچین	مخبر و شوکه بال عالم بالاست تنهایی
-----------------------------------	------------------------------------

ز خود دور افکند چون ناله صامت خورا	غزال وحشی با مان این محط است تنهایی
------------------------------------	-------------------------------------

سینه غایت که کاشن شود از خاموشی	دل چرا نیست که دشمن شود از خاموشی
بیشتر فتنه عالم ز سخن ستم زاید	مادر فتنه ستردن شود از خاموشی
مهرگان بر لب گفتار که در زهرم جهان	شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی
دل که صد بگذرد با دوا و دوا شمع است	چون چراغ تیره دامن شود از خاموشی
خاک اگر در دهن رخت گفتار زنده	آدمی قلعه آهن شود از خاموشی
نیست زهر نموشی بجهان جام جمی	راز عالم تور کوشن شود از خاموشی

از ره حرف بود ز بخش مردم صائب	کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی
-------------------------------	---------------------------------

قدم برون نگذار از صفا خاموشی	که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خاموشی دهن غنچه مشک بو گردید	خوشا لبی که بود مهر و ابر خاموشی
سخن اگر چه متین است با دیپلماتی است	نظر بلندگوه وقت از خاموشی
بچار باش دل تکیه کرده است نفس	ز آرمیدگی روزگار خاموشی
ز چار بود رود قبول یافت نجات	رسید هر که بدار اقرار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خوب	بجواب فتنه زبان در کنار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از دست جوهر آ	خسی است در قلع خوشگوار خاموشی
سای گوهر ناسفته میکند سرباز	که هست بز سخن اعتبار خاموشی

کشوده شد دل من از شکار خاموشی	که دیده است گره را گره کشا باشد
شود پیوه مقصود بار و در صائب ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی	
ای هزاران خضر فرخ پی صد از خود چشم هر کس باز کرد در فضا بخود خند روزی هم سفر کن فضا می بخود	هر دو عالم یک قدم باشد چای بخود دیده مور آیدش ملک سلیمان مدتی در تنگنای آب گل کشتی دست
این جواب آن غزل است که ملا گفته است ای سهری و سرور بها خاک پای بخودی	
دست افسوسی که در دنیا بهم سایه کسی گوشه امنی که یک ساعت بی سایه کسی هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی سعی کن از سایه ات چون بگید سایه کسی	میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل نیست غیر از گوشه دل به جهان آب و گل میشود افزون سر انجام گفتارین چو شمع از شمشیرین بسازی گرد بان خلق ا
میتوان کرد آشنا با طاک پشت آسمان صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی	
صاف شو تا هم از آئینه خود رو بینی که تو این دایره را چشم تنگ بینی تا چو گردون سر خود در قدم او بینی که نهان کرده خود را به ترازو بینی	چیز جان چشم هوسناک بهر سو بینی با لغز از روز شود جوهر بینای تو گوی شود غم چو گمان سکه است قضا کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی
وله	

۱۳۰

در راه سیل خواب برای چه میکند در وقت صبح خواب برآ چه میکند	نگردین خواب برآ چه میکند موی سفید کرده صبح قیامت
---	---

وله

اندیشه از حساب برآ چه میکند از مردمان محاب برآ چه میکند با آسمان عتاب برآ چه میکند	جرم تو از حساب برونت از شمار نقشش است هر چه هست بر رخا نه غیر حق ارترین کج گمان نبرد کج روی برون
--	--

وله

که به لب گزیدن سنی تحرک مدد برآ و گرنه یوسف تانست اگر خلق حسن و آرا	کمن تقصیر و رافسوس تا جان بدین جهان استنگ خلقی بر تو ز نیت پرود
--	--

وله

که دل ز حق شود آگاه از پریشانی که نیست در جگرش آه از پریشانی کمن ملاحظه و نه آه از پریشانی ز شور چشمی بدخواه از پریشانی	کمش چون نگردان آه از پریشانی ولی چو آینه از زهد پاک طلب همانکه راه نمودست تو شسته خوابد کمال فقر همین بس که این است فقیر
--	---

وله

ریشه تاسکے در زمین عاریت مکنی قامت خمشه خود حلقه ماتم کنی ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی سوزن خود گرد از ریشه مایم کنی	چند اسباب قامت جمع در عالم کنی چند در پیری ز فوت مطلق بنیاد کنی فکر آب بنان برآورد از خنودل ترا همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز کنی
---	--

<p>مشو و بی منت مرسم چو داغ لاله خشک آسانت بو سگه راسه کیشان میشو بز خشکار دل که بوی مشک می یوازو میکنی پیدا بحرف و صدوت دشمن بهر خور چه چکش انگشت بر حرف تو تواند نهاد</p>	<p>داغ خود را گرز خون گرم خود مرسم کنی از عباد چون کمان گرفتارست و خم کنی بوی خون آید بر سینه که در عالم کنی از ره بریان و حجت بهر کار لازم کنی گز بقش راسه از چپ صلح چون غایت کنی</p>
---	--

کشفه کرد در تو صبا سلیقه اسرار جهان
 کاسه زانوی خود را اگر تو جام جم کنی

<p>بی تامل صرف نقد وقت درویشی کنی دست غم و از بیک دنیا گرفتاری پاک کنی سنبلی در بجان شود در خوابگاه سستی چون صدق سلامت کردن قطره اندوخت تا سبک چون غمی در لب جان سپهر روزگار</p>	<p>چون بکار حق رسی اندر در افروختی دست در یک ساه خورشید چون عیسی کنی آنچه صرف آه و افغان در دل سبانه جگر کن تا قطره خود را مگر دریا کنی دهنه در قهر وجود از خنده بیجا کنی</p>
--	---

چون صد کجینه گوهر ترا صبا سب کنی
 رزق خود در یوزه گراز عالم بالا کنی

وله

<p>ز فکر و کنی همچون پلنگ شمشک حشمت</p>	<p>اگر در وقت خشم آینه پیش روی خود آید</p>
---	--

وله

<p>بندگی کردن پسندیدست با آزادی میشو در هر کس مبتدا تو اضع سلبند</p>	<p>سواد خط امانت از نوزان استادی قطره ناپیتر کرد گوهر از افتادگی</p>
---	---

<p>مخضر حیرانم چه لذت میسر داز زندگی خضر سیت کرده دسب از شتر سندی میکند آینه را تار یک آب زندگی حاصل بی حاصلی نبود بجز شرمندی گوهر از صلب و می آورد از زندگی</p>	<p>وله</p>	<p>نیست جز داغ عزیزان حاصل پاینده بی بقیان موافق آنچه درون سلیقه باز سبک و جان دل روشن گرانی میکند بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد از طریق کسب نتوان در نظر باشد عزیزان</p>
		<p>میکنند با فرع امید صائب کار برق چون ز مقدار ضرورت پیش شد باز زندگی</p>
<p>از شکست خم چراغم ای فلان بخوری غافل گردی سیاهی غوطه در خون بخوری غم زنی برگی چراوند گردون بخوری بخورد انیون ترا چند آنکه انیون بخورد</p>		<p>از فانی بیکر خالی چرا خون بخوری ای که بی زنی ز می خوار خور الالارگون در قفس وزی زبیر درن می خورد مرغ قفس کاهش افزایش این نشه با یکدیگر است</p>
	<p>وله</p>	
<p>زیر زمین فراغت رو زمین کنی دست طمع حصار اگر ز استین خوری با نقش ریت صلح اگر چون نگین کنی صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی تا چار باش از فلک چارین کنی</p>		<p>گر فکر زاد آخرت ای دورین کنی پر ز شود چون غنچه ترا کیده تنی انگشت بچکس نگذار و جسد تو روشن بود همیشه به خانه دولت از چار پای جسم فرود آیی چون مسج</p>
		<p>نان تو بچه است بهر جا که روی صائب زمین خویش اگر گدازین کنی</p>

<p>تال تیغ زبان نیست غیر سربازی ز اهل در و مرزنگ من خجل دارد ده بختل خوره سیه زبانان را</p>	<p>زیر تیغ کنی چند گردن افزای که میکند زبان شکسته غمازی که خار بر اید طولاست ز سخن ساز</p>
وله	
<p>هر سبک بری که بزور آوری سلم</p>	<p>بخشم سلا نشود مردمانی</p>
وله	
<p>تا کی دل آساید از نعمت الوان کنی عاشقان خون از برای گریه کردن بخورند جوهر ذاتی ترا چون تیغ میگردون کنی</p>	<p>چند در زنگار این آئینه را پنهان کنی تو شکر بخوری خون تالی خندان کنی از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی</p>
وله	
<p>هزار ضیف که در رگها رسیده بصری درین بهار که فصل چراغدن نظرست بجو عاریت بر پیشه برمشو که عمر بلال تا قتاب رسانند خویش را شبنم</p>	<p>نیافتم خبرت از جهان بخری در آیشانه بسر بروم از شکسته پری بیک دو هفته ز ایام میشود سپری بر نیم چشم زدن از طریق دیده در</p>
وله	
<p>اگر منظم تیره گرداند جهان را در و برینخیزد به تنهایی صد از بیج و ست</p>	<p>بیک تر شروع تلخ سازد عیش ابرعای ز او در سوا میشود رازی که دار و مهری</p>
<p>قابل افسوس نبود دوری افسردگان مرگ خون مرده را صائب نباشد ماتی</p>	

	ولہ	
لطف حق مارا زونیا دنی دار کونج		ورنہ دنیا را دریغ از ما نپیدا در دریغ

	ولہ	
تو ناز هستی خود بخبر نمی آستی ز موبومی تو راه اجل سیاهی کرد ہزار گم شدہ را در نماز مییابی		ز خویش مرحدہ بیشتر نمی آستی تو شوخ چشم لب کس سفر نمی آستی چرا بفر خود ای بخبر نمی آستی

	ولہ	
تا کی اندیشید این عالم پر شور کنی چند در خواب و دگر تو املی بی پروا		دست تا چند درین خانہ ز نور کنی آنقدر خواب نگہدار کہ در گور کنی

	ولہ	
بار بردارست بہر منزل و در آن تو		مغتمہ دان گرد بر گاہ تو آید سگ

	ولہ	
آزاد کہ نیست قسمت از روزی آید		دام گرستہ چشمست چون کاسہ گدائی

	ولہ	
اگر بکسم درین تیرہ خاکدان باشی چو بی بختی نفسی وقت خلق انوشوار		تلاش کن کہ بدل فارغ از جهان باشی ترا کہ نیست میسر شکرستان باشی

	ولہ	
تکیہ چند از ضعف برووش عصا وارو اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان		این بنامی مست مانا کے بیاد وارو چند پاس آتش آب ہو اوارو

عمر با صد سال الفت بیوفائی گرفت	از که دیگر در جهان چشم وفا داردی
وله	
سر سری مگذر تعمیر دل بچارگان پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنت هر کرا از پا در آری با بخت خود زنی فکر ایام زمستان میکنی در نو بهار عارقان سرد کنار مطربان افکنده اند	کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی عیب کس کنی پوشیده ستر خودی حایب هر کس نگهداری نگهدار خودی اینقدر خافل چرا از آخر کار خودی توزیمغری همان در بند دستار خودی
وله	
تا که غبار خاطر صحر شود که حرف مقام قافل با دست بردش در چشم این سیاه دلان صبح کاوش	چون گرد باد بادیه پیا شود که چون بیشتر ز کوج مهیا شود که در روشنی اگر یه بینا شود که
وله	
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا ز آسمان در زمین شکوه میکنی شب روز	تو از زمین سیه کاسه نان چه میخوای چه داده زمین ز آسمان چه میخوای
وله	
سرمایه نجات بود تو به درست	با کشتی شکسته به پایا چه میروی
وله	
چرا بسلسله زلفت او نظر میکنی شب در از غزال کند مقصودت	چرا به عالم بی منتهای سفر میکنی چرا به آه شب خود در از ترس میکنی

کنار خود چو صدف مخزن گهر کنی	کدام غنیمت باین میرسد که فصل بهار
ببندد و گران رفیع در دهر کنی	عبارتست چنان گران تر از دروست

وله

در بهار این چنین زیر زمین باشد که	چند در ایام گل غزلت گزین باشد که
-----------------------------------	----------------------------------

آب صاف و تیره صاف دشمن آب است	بهر که فارغ از خیال مهر و کین باشد که
-------------------------------	---------------------------------------

گذرد قافله عمر و تو غافل باشی	چند در فکر سر او غم منزل باشی
از سر صدق اگر بسفرد دل باشی	کعبه در گام نخستین کند استقبالت
تو در آن کوش که فرخنده شام باشی	گردن آرایش ظاهر و گران میکوشند
تو خنده مشق صد اندیشه باطل باشی	کشتی تن شکن چند درین قلهم چون

وله

بشتم عبرت هزار با صیسته	عبرت روزگار بسیار است
-------------------------	-----------------------

وله

اگر دو هفته دل خویش چون خر خوری	بیج دل نرخی همچو ماه نو ماهن
بباز ناوید بیوندا تا جگر خورس	اگر گریز نداری ز آشتانی تعلق

گر بند باز از به چاک صواب	که ز خم تیغ سکافات بر کمر خوری
---------------------------	--------------------------------

گردش حسیبی ست دوران جلد زینگی	طلوئه برست فوراً آفتاب زندگی
آه افسوس است هر سطر از کتابت کی	جز پیشانی ندارد حاصل عمر درازی

<p>عمر جاویدان اگر دل انیساز و سیاه هر نفس زدی بجاک دست ز اوراق جویها خاک و باد و آب آتش ای یکدیگر گذار گر درین عالم نبودی موج اشک و ملامت</p>	<p>در سیاهی لازمه پنهانست آن نوری چون نبردی رو گذار و آفتاب نشین در گذار عالمی بر انقلاب زندگ آیه رحمت نبودی در کتاب زندق</p>
---	--

<p>من شدم دلگیر صائب بن حیا پخروز حضور چون آوردتا امروز تا آن ندیگی</p>	
--	--

<p>زبان شکوه اگر همچو خار داشته هزار خانه ز بنور کرده پر شده دوست رست نداشتی اگر چه برابر اگر دهن خود کشوری چو صد بدر عشق اگر مبتلائی گشتم ز آه کشی دل با دبان اگر میدا</p>	<p>همیشه ز من گل در کنار داشته اگر گزیدن مردم شعار داشته چه گنجها به بزمین و پیا داشته چه عقد با کسی که در کنار داشته چه دلموشی من ازین روزگار داشته ازین محیط امید کنار داشته</p>
--	---

<p>بعیب خویش اگر راه بروی صائب بعیب جویی مردم چه کار داشته</p>	
---	--

<p>خاک شو خاک ازان پیش که بر باد رو مرگ چون سو بر آرزو خیرت آسان رود گار از تو و مرگ از تو و غمت دارد بهر زرق و گران قطره زدن شیرت</p>	<p>بندگی پیشه خود ساز که آزاد رو گر چو جوهر برگ در ریشه فولاد رو شط نماند ز روش گر تو ز بغداد رو چند هر سوئی روزی اولاد رو</p>
---	---

سجده

<p>عنان خود بهر سوجی بد تا ناخودا بجان خواهی سیدن بن سفر و زکری بقدر آنچه فرمان میبری فرمانزوار گردی</p>	<p>مکن طول امل را پیرو می تا پیشا گردی بدنبال سپو اول ز غفلت سیر و اما دین درگاه سستی هیچکس ضایع نمی ماند</p>
--	---

وله

<p>مین در آینه بسیار که صفا گردی سبا در پے او همچو کبریا است جزای و اما تا عاقبت کجا است</p>	<p>مباش معجب دین که در بلا امتی جهان و هر چه در لنت بیع و بیغز است عنان بدست سواد او چه برگ زین</p>
--	---

چو آفتاب غریب جهان شوی صاحب
اگر چو پرتو او زبردست و یا است

<p>واع افسوس بر آینه جان نگذاری پای مستانه بصحرا می جهان نگذاری اختیار سر خود را بزبان نگذاری که در انسان خود اندیشه نمان نگذاری جد کن جسد که از نام نشان نگذاری تا بنا بر سر این رنگ و آن نگذاری تا سر خویش با یمن منان نگذاری کار ما را با سید زگران نگذاری</p>	<p>گوش تا دل بهامشای جهان نگذاری چاه این بادیه از نقش قدم شتر است دشمن خانگی از خصم بروی زبردست ز او راه سفر دور تو گل را نیست غزلی که ز تو بود نام چو عنقا سهل است عمر چون قافلہ رنگ و آن گذرت نرم کن نرم رنگ گردن خود را زهنه ما با سید عطای تو چنین بیکاریم</p>
---	--

وله

<p>ره بسیر گنج همچو مار نیابے</p>	<p>تا نکنی از غذا سجاک قناعت</p>
-----------------------------------	----------------------------------

<p>تا نخورد کشتی تو سیل طوفان مشت غبارست جسم روح سوارش کشتی غم تو سخت کشت عنایت سایه پال بهاست دولت دنیا خیز و تکاری مکن که در دوسه جوان</p>	<p>ذوق هم آغوشی کنار نیابی آه درین گرداگر سوار نیابی ترسم ازین بحر چون کنار نیابی سایه بیکجا سے پایداری نیابی گدھی ازین دست پرشکار نیابی</p>
--	--

وله

<p>زین گریه دروغ که ای پیر بسکینی سویت سفید نامه اعمال شد سیاه کافور مرگ آتش حرص ترا میست طی شد شب جوانی و خندید صبح شب این خانه را که طعمه سیلاب می شود گم کرده گناه که در روز بارخوابست آن کضم نیست نفس کن جهان شود مطیع</p>	<p>آبی شیر از پی تزدیری کنی در توبه این قدر ز چه تا نیری کنی تو ساده لوح فکر طباشیری کنی تو این زمان تهمینه شبگیر میکنی ای خانمان خراب چه تعمیر میکنی تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی غافل مشو که تربیت شیر میکنی</p>
--	--

صائب مسوق نیست پدیرا نور فیض
 بوده عمر صرف به اکسیر سے کنی

<p>روز سیه مرگ شود شمع مزارت هرگز نمنی بر سخن به یکس گشت خایغ شوی از حلقه زدن بر در دونا</p>	<p>هر خار که از پاس فقیری بر آرد یکبار اگر نامه خود در نظر آرد یکبار اگر در دل شب دست بر آرد</p>
--	--

وله

<p>نگردی آشنای خویش تا یک شناور بریاری می آملی عدل بانا خداوار که دوستی برگر از تا ز دوستی زود عاوار</p>	<p>در مطلب در مجابی تا نظر بر عاوار گسی از آسمان واری شکایت گانیم ازان چون طائر یکبال کوه ماه است</p>
<p>نه بینی روی ظلمت در شبستان صاحب اگر کم کرده راهان را چراغ پیش یاداری</p>	
<p>از پریشان خاطر می یک خط یکجا بستنی همچنان چون کوه کمان سبز تماشا کرد در چنین وقتی بگرزاد عقیقه بستنی از عجز و هر یک ساعت شکستنی جز بگرفت شکوه های تلخ گویا بستنی خون خود را بخوری بگردم بگو بایستی</p>	<p>یک نفس افراغ زو سواش شناختنی گر چه شد محتاج عینک بره بی شرم تو سیکند از هر سر سویت سفیدی ابرگ از جمال حور مردان چشم پوشیدند تو گر چه دندان از زلفها شیرین بسته خامشی را از خدا خواهد دانایان تو</p>
<p>وله</p>	
<p>نسبت خود را بشم بار ما مل میکنی از همان نقدی که صرف خانه گل میکنی خواب تاکی زیر این دیوار ما مل میکنی زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی صرف در شیرازه دنیای ما مل میکنی چون رسد نوبت بکار خرد ما مل میکنی</p>	<p>ایکه فکر چاره بیماری ما مل میکنی میتوانی صدول ویرانه را آباد کرد قدو چشم گردید غافل ز زمین از عقل است ایکه دنبال تکلف میرود چون عاقلان رشته عمر یکدم دام مطلب حق میشود بی تا مل میکنی فرموده ابلهین را</p>
<p>وله</p>	

<p>دری پای چرخ کج بر کنار چون خوابد چشم بیدار است هر کو کج بن و شست تشنه خونت تیغ آبدار که کشان</p>	<p>در ره این سیل بی زمار چون آب در میان اینقدر بیدار چون آب زیر این شمشیر بی زمار چون آب</p>
---	--

<p>تنگ می چرخ صائب نیست ما وای حضور در دهان کشیر و کام مار چون خوابد</p>	
--	--

<p>چه در طول امل از حرص میا کانه او ز آغوش بد هم باو کن می ناخلف گاه بفیل و قال نتوان در حرم کعبه محرم نخواهی شد در محتاج دهنگیری مردم بمست گوهر بگردان چون آن است آرد</p>	<p>با بن زلف پریشان نفس چو شانه آرد چه در دامان مادر منقدر طفلان آرد همان بهتر که این ناقوس تجمانه آرد اگر یکبار در دامان شب دانه آرد چو زاهد تابی در سجده صلوات آرد</p>
--	--

وله

<p>اگر دل از علائق کند باشی اگر دل بکنی زین چار دیوار سازمی گزنیکی دست کوتاه نترسی از لب آتش عشق مر سخنان بس چو از خود و لے را کن هرگز تشبیه کفدالی سواد الوه فی الدار من فستما عنان نفس سر کش گر تکیه</p>	<p>بنمزل بار خودت کند باشی در خیمه ز جابر کند باشی ز نام نیک ایتم زنده باشی اگر اوجان خود دل کند باشی که در روز جزا شمرنده باشی کز آن تا زنده باشی بنده باشی حدیث مصطفی را خوانده باشی بگردن خشن است زنده باشی</p>
--	--

تاریخی

<p>همان کقطره آب گنده باشی اگر در خواجگیب ببنده باشی اگر از عجب و کبر آگنده باشی همان بهتر که خود بخشنده باشی اگر پیر این تن کننده باشی اگر خود را از پاف گنده باشی مباد اطلال بر کنده باشی</p>	<p>سنازی از منی گر پاک خود را خط آزادی بر حسب داری گریبان تو طوق لعنت است چو خواهد کنیش کردن مرگ باکت ز لیجای جهان کوتاه دست است توانی دست بدستم فرو کوفت بود هست پر وبال آوست را</p>
---	---

	<p>توانی کوس شاهی زود آفاق اگر صائب حذار بنده باشی</p>	
--	---	--

<p>دو صد پنهان ویران کرده باشی سفر را بر خود آسان کرده باشی</p>	<p>پیارا اگر بفرمان کرده باشی اگر پیش او اجل از خواب بگیری</p>
--	---

	<p>نخواهی کرد عالم گشت صائب اگر در خویش جولان کرده باشی</p>	
--	--	--

<p>بت خود میکنی سنگ اگر از راه بردار درین دریا اگر اندیشه از موج خطر دار دل پر خسته چون صبح از صدر بگذرد ز خوبی تو تا آینه در پیش نظر دار همین جنانم خود البت تا چشم زوار اگر از خلق جهان رو بدیوار آویس</p>	<p>گر اندک نیکی از دستت آید در نظر دار ز زینش کشتی اسباب رکن گران لشکر نه یکشت گل افزون از اندیشه زوار ز آب زندگی طلعت بود زقت چو آینه مبر با خود بزیر خاک این کاسه صائب ضامنم من که غباری بدست نشیند</p>
---	--

از بجان گر گذری رست و بدین عمر نگاه روشن است از دین ز غم چه گل خوار کرد	سالم انگشت برون از دین مار مار چه ضرورت مراد بر سر گفتار آری
--	---

وله

فرستی کوتا دل از دنیا کنم گرد آور میوانم چون صد گشتن ز گوهری نیاید همچو صحرای قیامت سینه میخوانم	چند روزی تو نشسته بهی گم گرد آور آبرو ساگر ز استغنا کنم گرد آور تا غم دور و ترا یکجا کنم گرد آور
--	--

وله

گرد او طلب هر این قافل بود دل چاک نیکت ز فریاد بر سر چون آب و آن میگذرد و عمر تو غافل	کے پای ترا پرده خواب آبل بود بیداری اگر در همه قافل بود ای واک درین قافل که قافل بود
---	--

صائب سز زلف سخن از دل عشوان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین سستی فرایخ جای نش میخواست سیلان یافت از ترک هوا زیرنگین عالم نداری بر رضا حق نظر چون کوه ازین عالم گلوی نفس چون فرعون محکم است او بنفقت صریح کردی بقدر ایام جوانی ترا	سرافلاک اور زیر پانخیش میخواست تو عالم را فرمان سپه خویش میخواست جهان را جمله محکوم رضا خویش میخواست چو موسی از بار اگر عصا خویش میخواست ز بی شرمی همان عمر از صد خویش میخواست
--	--

وله

چشم خونبار است ابرو بار زندگی	آه افسوس است سر و جو بار زندگی
-------------------------------	--------------------------------

اعتدالی

<p>دل منہ بر جلوہ ناپا پیدار زندگی خرج بیش از دخل باشد و بار زندگی کز نسیمی رفته افتد در حصانه زندگی نرم سازد استخوانت را فشا زندگی</p>	<p>اعتمادی نیست بر شیرازہ موج سرب یکدم خوشی انہراران آہ حسرت در قفا چون جناب یوح از پاس نفس غافل شو گریختی بیستونی کردہ چون جو شیر</p>
--	---

ولہ

<p>در سیاهی غوطہ زن تا چشمہ جوان چون سکندرحیند در ظلمات سرگردان</p>	<p>سزج از داغ تا سر حلقہ مروان خضر آب زندگی دست از علائق سست</p>
--	---

ولہ

<p>پیش سبب حدیث نسب کہنی داری تو جد و جد کہ روزی شب کنی از چون خودی مباد کہ روز طلب کنی</p>	<p>ہرگز نیرسد ابطبا شیر استخوان شت از آہ زندہ دلان فریگند نان گرسنہ چشم فراید کہ سنگ</p>
---	--

ولہ

<p>چشمہ رخصر نہان در دل ظلمت ساد حیف باشد کہ تو شیرازہ صحبت ساد</p>	<p>تا کی از خواب گران پرودہ دولت ساد رشتہ ترا کہ توان ساخت کند وحد</p>
--	---

تو کز دیدن گل میردی از خود صائب
 بہ ازان نپسیت کہ از دور بہ نکمت ساد

<p>روح فریب میشود لاغر ز نعمت خواری</p>	<p>بسیم لا فریب کند چندانکہ فریاد بان</p>
---	---

ولہ

<p>گشتگی ست گروش بر کار زندگی</p>	<p>آسودگی مجوز گرفتار زندگی</p>
-----------------------------------	---------------------------------

<p>چون گرد با وجب لوله طومار زندگی افتاد از نفس بته بار زندگی هر روز مهر تازه لوله طومار زندگی چون تار عنکبوت مرانا زندگی</p>	<p>پوچیده میشود و بنظر بار کردنی این بار را ز دوش سنجین که عالی از دماغ دوستان عزیزان فلک بند گردید و شکار گس صرف مسر</p>
<p>از دست ریشه دار نفس رحمت عاقبت مصائب بنجاک ساغر شرار زندگی</p>	
<p>آه باشد سر و پا بر جای باغ زندگی دامن گسست فانوس چراغ زندگی از سفیدی کاسوی من چراغ زندگی سیکند دل رسیده دور چراغ زندگی</p>	<p>گریه تلخست صدکای باغ زندگی میشود خاموش از تر دامن شمع حیات بچو شمع صبح میلرز و بجان خوش شدن تیره روزی لازم آب حیات افتاده است</p>
<p>وله</p>	
<p>جلوه آغاز و انجام شهر باشد کی</p>	<p>تابش برق حیات مختصر باشد کی</p>
<p>وله</p>	
<p>خار و خسی است پیشش اسباب زندگی باشد حباب کم عمر آب زندگی گشته ساخت مارا گردان زندگی</p>	<p>از بسکه خوش نمانت سیاه زندگی جان بود پرستان با باد هم نمانت در بجز نیستی بود آسوده گشتی ما</p>
<p>وله</p>	
<p>اگر نور دل شبها ستاره بار شوی بیدیه همه کس صاحب اعتبار شوی</p>	<p>ز چهره تو چون نور شدید نور میبارد با اعتبار جهان التفات اگر نکنی</p>